



قدم‌های عاشقی

اولین بانویی که عاشق پرستاری شد



قدم گذاشتن در راه‌های آزموده همیشه آسان‌تر است تا پیمودن مسیرهایی که کسی در آن‌ها پا نگذاشته است. برای این گونه تجربه‌ها، ذوق و شوق همراه با ترس مثل همه ابعاد مربوط به عشق و دوست داشتن، میزان شجاعت، خواست و توانایی یک فرد را نشان می‌دهد. حالا شما فکر کنید برای این گونه تجربه‌ای به چه چیزهایی در وجود خودتان احتیاج دارید. حسی که فاطمه توانایی در دل خود داشت در روزهایی که اولین مدارس پرستاری در کشور شروع به کار کردند، انگیزه او شد تا در این راه قدم بگذارد، حسی مثل عاشق شدن، حسی که هرچند همه مانع تو شوند، باز هم اصرار داشته باشید انجامش بدهید و به آن برسید. در سال ۱۳۱۰ در چنین فضایی که مخالفت‌های زیادی برای ورود زنان به رشته پرستاری وجود داشت، دختری جوان و باذوق پا پیش گذاشت و در آموزشگاه پرستاری شهر رشت ثبت‌نام کرد. فاطمه توانایی در راهی پا گذاشت که کسی تا آن زمان به آن ورود نکرده بود و بالاخره در سال ۱۳۱۴ به عنوان اولین پرستار زن از این مدرسه فارغ التحصیل شد. او با وجود همه سختی‌ها، اول در بیمارستان دکتر فریم آمریکایی و سپس در بیمارستان پورسینا مشغول به کار شد. این آغاز یک اتفاق بزرگ و تحولی در عرصه پزشکی و درمان در ایران بود. تلاش‌های افرادی مانند فاطمه توانایی امروز زمینه پیشرفت هرچه بیشتر این رشته را در ایران فراهم آورده است. تدریس پرستاری که روزگاری از یک آموزشگاه کوچک آغاز شد، امروز از رشته‌های مهم دانشگاهی در مقاطع کارشناسی تا دکتری است. امروزه دختران این مرز و بوم برای انتخاب این رشته نه تنها با امری ناپهناج روبرو نیستند، با تحسین و مدح‌های اخلاقی در زمینه کمک به هم‌نوع و بیماران تحسین و تمجید می‌شوند.

شهربانو

۳۰ آذر ۱۴۰۸
۴۰۴۴۴۴۴۴
شماره ۳۸۲۲

(۷)

شهادت به عشق حضرت زینب(س)

مادر شهید حسین جمالی می‌گوید پسرش به این علت شهید شد که واقعه کربلا تکرار نشود

تکیه



زهره رنگ آمیزطوسی

شهید حسین جمالی، بعد از اخذ مدرک دیپلم با توجه به علاقه‌ای که به خدمت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی داشت، وارد این نهاد شد و در محرم سال ۹۴ به جمع شهدای مدافع حرم پیوست. مادر این شهید درباره پسرش می‌گوید: مهرماه ۱۳۶۵ خداوند نوزادی به من عطا کرد. هرکس نامی برای نوزادم پیشنهاد می‌کرد تا اینکه برادر شهیدم را در خواب دیدم. قالیچه‌ای را نشانم داد که نام حسین روی آن نوشته شده بود و به من گفت این نام را برای نوزادانت انتخاب کن. روزی که پیکر شهید همدانی را آوردند از حسین پرسیدم: چرا به سوری می‌روند؟ جواب داد: از یک رزمنده فاطمیون همین سؤال را می‌پرسند. در جواب می‌گوید: می‌روم تا واقعه کربلا دوباره تکرار نشود. مادر، برای ما زشت نیست که در خانه بنشینیم و کاری برای بی‌بی زینب انجام ندهیم؟ اجازه می‌دهی من هم سوری بروم؟ گفتم: برو.

ما به رسم هرسال، روز تاسوعا نذری می‌پزیم و بانی آن حسین بود. آن روز همه وسایل نذری را خرید. بعد لباس‌هایش را جمع کرد و درون ساک گذاشت. از زیر قرآن ردش کردم. شاید آن نگاه آخر را هرگز نتوانم تفسیر کنم. سوم محرم زنگ زد. پرسیدم: کی می‌آیی؟ جواب داد: روز تاسوعا خانه هستم. روز تاسوعا شد و ما طبق روال هرسال، در آشپزخانه حسینی در حال پخت نذری بودیم. هر که می‌آمد می‌پرسید: حسین کجاست؟ در جواب می‌گفتم: زنگ زدم گوشی‌اش خاموش است. حتما در راه است. بعد از مراسم دیدم حسن، برادرش، آشفته است و گریه می‌کند. گفتم: مادر، اتفاقی افتاده است؟ چرا آشفته‌ای؟ جواب داد: دوستی داشتم که شهید شده است. زمانی که خبر شهادتش را شنیدم، مات و مبهوت بودم. ناخودآگاه آیه سوره بقره در ذهنم تکرار شد: الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. تکرار این آیه تسکین دلم بود و آرام می‌شدم. باید به خاطر بچه‌ها خودم را نگه می‌داشتم و صبر می‌کردم. خودش شهادت را دوست داشت. در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: به جای اینکه برای من گریه کنید، برای امام حسین (ع) گریه کنید. یکی از هم‌زمانش از شب عملیات می‌گوید: شب عملیات قرآن در دست گرفته بودم و بچه‌ها از زیر آن می‌گذشتند. حسین با موتور چهارچرخ در حال گذشتن از زیر قرآن بود که گفت: دعا کن فردا اولین شهید روز تاسوعا باشم!



امام رضا (ع) حرف دلت را می‌خواند

هوای خوب بدجوری هوایی ام کرده بود. از باب‌الرضا وارد حرم شدم. انگار به چیزی احتیاج داشتم که خوشی‌ام را کامل کند. داشتم با خودم فکر می‌کردم چرا ما سنگ متبرک حرم امام رضا(ع) نداریم؟ رسیدم به باب‌الکاظم. متوجه شدم خدام مشغول تعمیرات در صحن هستند. چند خرده کاشی ریخته بود روی زمین. خم شدم یک دانه را برداشتم. کمی از لعاب‌های کاشی ریخته بود که آن‌ها را پاک کردم. یکی از خدام مشغول جارو بود. توی دلم گفتم: این هم سنگ حرم است. چه فرقی می‌کند؟ خیلی‌ها همین را هم آرزو دارند. آن تکه کاشی را که به اندازه یک فندق بود به خانه بردم و گذاشتم در جعبه وسایل ارزشمندم. چند روزی گذشت و من این موضوع را کاملاً فراموش کرده بودم. یک روز تلفن به صدا درآمد. یکی از دوستانم تماس گرفت که بیا کارت دارم. هیچ اهل این گونه

تماس‌های عجله‌ای نبود. وقتی رسیدم، یک جعبه صدفی خیلی زیبا درآورد و روبه‌رویم گذاشت. توی دلم گفتم: خدایا! این دیگر چیست؟ اول نمی‌خواستم قبول کنم. هنوز نمی‌دانستم در جعبه چیست. عجیب کنجکاو بودم و دلم می‌خواست هر لحظه درش را باز کنم. بازش کردم. دیدم یک نگین سنگ مرمر زیبا چشم‌هایم را لبریز کرد. من که تا آن روز هیچ سنگی از هیچ حرمی نداشتم، با خوشحالی گفتم: وای! سنگ حرم آقا امام حسین (ع) است. پاسخ داد: نه، این نگین از این سنگ بالای سر قبر آقا امام رضا (ع) است که قسمت تو شد. اشک‌هایم ریخت و همه آن چند روز پیش در ذهنم مرور شد. این‌طور بود که من از توی صحن یک تکه خاکه کاشی برداشتم ولی آقا بخشنده‌گی کرد و نگینی فرستاد.

رضوانه



فاطمه صدر
فصل فرهنگی

